این کتاب روایتی عاشقانه برای تمام کسانی است که به خاطر دنیای تاریکشان،
دیگر به عشق باور ندارند.

فصل اول

باد مرطوبی می‌وزید، گویی که خبر از بارش قریب‌الوقوع باران می‌داد. در نور کمرنگ عصرگاهی، ووهیون به تپه‌ای بدون چمن نگاه می‌کرد. گرچه در سکوت در حال دعا کردن برای شخصی بود که فوت کرده بود، اما چشمانش خشک بودند. ووهیون چشمانش را چرخاند و به سنگ قبر نگاه کرد.

شین اون‌سو.

شخصی که شین اون‌سو نام داشت دیگر آنجا نبود و تنها نامش باقی مانده بود. ووهیون سعی کرد به اون‌سو فکر کند. مدت زیادی بود که او را ندیده بود و نمی‌توانست به درستی چهره‌اش را به یاد بیاورد. با این حال، وقتی به اون‌سو فکر می‌کرد، یک سری خاطره به یادش می‌آمد.

یک شخصیت مهربان و گرم و گرچه کوچک‌تر و ضعیف‌تر از او بود، اما حساس و دلسوز بود و نمی‌توانست اشخاص و موجودات نادیده بگیرد.

اون‌سو از همان کودکی چنین بود. یک بار، وقتی زن پیری که حتی او را نمی‌شناخت در خیابان زمین خورد، او به سرعت دوید تا او را بلند کند، انگار که این کار وظیفه‌اش است. و زمانیکه یک دوست آب‌نباتش از دستش افتاد، لحظه‌ای تردید کرد اما در نهایت مال خودش را به دستش داد. مثل یک احمق، می‌خندید و همه‌ی چیزهایی که داشت را می‌بخشید.

«من خوبم.»

این جمله‌ای بود که اون‌سو همیشه به زبان می‌آورد. حتی اگر او با نگاهی ناراضی به اون‌سو می‌نگریست، اهمیتی نمی‌داد و فقط لبخند درخشانی تحویلشان می‌داد.

افرادی هستند که چنین شخصیتی را دوست دارند و تحسینش می‌کنند، اما افرادی هم هستند که برای سود بردن به سمتش هجوم می‌آورند.
اینطور نبود که ووهیون دوست داشته باشد اون سو را تنها بگذارد، به ویژه وقتی که او هر روز زیباتر می‌شد، درست مانند مادر ناتنی‌اش. چون مردان معمولاً چشمشان به زنانی است که شخصیت زیبا و مهربانی دارند.
خوشبختانه مادرش در این زمینه بسیار مراقب بود و اون‌سو هم از دستورات مادرش پیروی می‌کرد. به همین خاطر، ووهیون فکر می‌کرد که مشکلی پیش نخواهد آمد. حتی اگر دستش را رها می‌کرد و از او چشم برمی‌داشت، باز هم مشکلی نداشت. پس دیگر به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. نه، بیشتر مثل این بود که اصلاً نمی‌توانست اهمیتی بدهد. مادر ناتنی‌اش از او که به هر دلیلی تبدیل به یک گنگستر شده بود راضی نبود و نگران بود که کارهای او به دخترش آسیب برسانند.
اینطور نبود نتواند انتخاب و تصمیم مادر ناتنی‌اش را درک کند، بلکه ووهیون هم مطمئن نبود که پس از مرگ پدرش بتواند مانند یک خانواده با آنها زندگی کند. او فکر می‌کرد با ارسال مقداری پول که برای یک زندگی معقول کفایت می‌کرد، همه‌ی مراقبت‌هایی که در دوران کودکی از آنها دریافت کرده بود را جبران کرده است.
«احیانا... اون‌سو باهات تماس نگرفته؟»
سپس، یک روز، درحالیکه تازه از خواب برخاسته و روی تخت نشسته بود، چهره‌اش به خاطر صدای ناراحت‌کننده‌ای که از پشت تلفن همراهش می‌آمد، درهم رفت.
«شما؟»
اولین باری بود که این شماره را می‌دید.
«منم... مادر ناتنیت.»
صدای مردد پشت تلفن کمی می‌لرزید. صدایی که به نظر می‌رسید نام بردن از خودش به عنوان «مادر» برایش ناراحت و معذب‌کننده است. چشمان ووهیون که نیمه‌باز بودند، بلافاصله بعد از شنیدن آن صدا، از هم باز شدند. بعد از مرگ پدرش، مادرش اصلا با او تماس نگرفته بود. هر وقت نیاز بود چیزی بیان شود یا برقراری یک تماس تلفنی لازم بود، همیشه اون‌سو با او تماس می‌گرفت و پیام‌ها را به او منتقل می‌کرد.

اما مادر ناتنی‌اش، که به خاطر احساس ناراحتی و معذب بودنش از تماس با پسر ناتنی خود اجتناب می‌کرد، حالا به او زنگ زده بود. و مهم‌تر از هرچیزی، داشت درباره‌ی موقعیت فعلی اون‌سو سوال می‌کرد که اگه او از آن خبر نداشت، امکان نداشت پسر ناتنی‌اش خبر داشته باشد.

ووهیون دستش را محکم‌تر روی گوشی تنظیم کرد و با دست دیگرش پشت گردنش را مالید. احساس عجیبی داشت.

«یعنی چی؟ چه اتفاقی برای اون‌سو افتاده؟»

حتی درخواستی که از مادر ناتنی‌اش کرد تا بدون دور زدن موضوع، اتفاقی که برای اون‌سو افتاده را تعریف کند، مادر ناتنی‌اش مدت زیادی تعلل کرد. درست وقتی که ووهیون به خاطر چشم انتظاری زیادش چهره در هم کشید، مادر ناتنی‌اش شروع به صحبت کرد.

«... اون‌سو ناپدید شده. منظورم اینه که... از خونه رفته.»

«اون‌سو رفته؟»

ووهیون ناخودآگاه این سوال را پر سید. وقتی شنید که اون سو از مادر شان فرار کرده، تقریباً به خنده افتاد. هنوز احساس می‌کرد دارد خواب می‌بیند. با این حال بعد از شنیدن صدای گریان مادرش، چهره‌ی ووهیون به تدریج حالت گرفته‌ای به خود گرفت.

«اون با یه مردک دیوانه رابطه داره. من بهش گفتم که از اون جدا بشه، اما اون‌سو گریه کرد و گفت نه. ما کمی سر این موضوع بحث کردیم... نمی‌دونستم که اون‌سو خونه رو ترک می‌کنه و پی اون مردک رو می‌گیره... باورم نمی‌شه همچین اتفاقی افتاده.»

نامادری‌اش، با اینکه خودش این حرف‌ها را به زبان آورده بود، اما صدایش به نحوی می‌لرزید که انگار نمی‌توانست باور کند.

ووهیون لحظه‌ای فکر کرد. *شین اون‌سو و فرار کردن؟!*

با اینکه حرف‌های مادر ناتنی‌اش به قدری غیرقابل باور بودند که نمی‌توانست باور شان کند، اما ووهیون بلافاصله هدف آن تماس تلفنی را درک کرد. پرس‌وجو درمورد اینکه آیا ووهیون با او در تماس بوده یا نه، صرفا یک بهانه بود. چون اون‌سو فرار کرده بود، راهی برای تماس با او وجود نداشت.

مادرش می‌خواست به او بفهماند که اگر ممکن است اون‌سو را پیدا کند. به هر قیمتی.
«باشه. بهت خبر می‌دم.»
ووهیون سعی کرد تماس را با کلمات سرد تمام کند.
«... معذرت می‌خوام که اینطوری باهات تماس گرفتم. اما جز تو کسی رو نداشتم که خبرش کنم. مطمئنم خیلی سرت شلوغه...»
مادر ناتنی در حالی که وسط یک وضعیت بحرانی قرار داشت از او معذرت خواست، شاید چون از اینکه طی اولین تماسش با ووهیون از او خواسته بود دخترش را برایش پیدا کند، خجالت می‌کشید.
ووهیون نفس عمیقی کشید، اما آن را بیرون نداد. او نفسش را حبس کرد چون می‌دانست آهش برای مادرناتنی‌اش چطور به نظر خواهد رسید.
به خاطر همین جنبه‌ها، نمی‌توانست از نامادری‌اش متنفر باشد.
«خب، من دیگه قطع می‌کنم.»
اما اینطور هم نبود که از او خوشش بیاید، بنابراین به سردی تماس را قطع کرد. ووهیون بلافاصله فردی را فرستاد تا اون‌سو را پیدا کند و همزمان شروع به تحقیق در مورد اتفاقاتی که برای او افتاده بود کرد. به خاطر حقیقتی که کشف کرد، خنده‌ای زورکی سر داد.
او نمی‌دانست شخصیت اون‌سو که نمی‌توانست چیزهای کوچک‌تر، حساس‌تر و ضعیف‌تر از خودش را نادیده بگیرد، بالاخره ناپدید شده باشد.
اون‌سو مرد اشتباهی را ملاقات کرده بود. مادر ناتنی‌اش حق داشت که با او مخالفت کند.
مردی که اون سو ملاقات کرده بود، کیم یی‌وون بود. به نظر می‌رسید اون سو زمانیکه دنبال کار می‌گشته با او آشنا شده با شد، اما یی‌وون یک میزبان بود. بنابراین، اون سو توسط یک میزبان حیله‌گر بازی خورده بود.
برای اون‌سو، این یک فرار عاشقانه بود، اما برای آن مرد، این یک فرصت برای از بین بردن موانع و کنترل کردن او به نحو دلخواهش بود. این انتخابی که توسط اون‌سو صورت گرفته بود، تعجب‌برانگیز بود، اما ووهیون به خوبی از اشتباهاتی که افراد دیوانه در عشق

مرتکب می‌شوند، آگاه بود. مگر اشخاصی وجود نداشتند که همه چیزشان را می‌دهند و حتی بدهی‌های طرف مقابل را به خاطر عشق پرداخت می‌کنند؟ به لطف همین افراد بود که او اینجا بود. ووهیون، که به خود متکی بود، فکر می‌کرد باید هرطور شده اون‌سو را پیدا کند. نیازی نبود مدت زیادی فکر کند تا متوجه شود چه اتفاقی می‌افتد اگر یک میزبان با توانایی فریب دادن مردم با اون‌سو فرار کند، و در کنار هم قرار بگیرند. و او به خوبی می‌دانست که چگونه یک زن پس از اینکه تحت تاثیر قرار می‌گیرد، ضعیف می‌شود. او هرچه از افرادش که در توان داشت فرستاد و تمام تلاشش را کرد تا او را پیدا کند. اما آخرین مکانی که او در آن رویت شده بود، یک بانک در سئول بود. آنجا، اون‌سو تمام پولش را برداشته، و تلفن همراه، دفترچه‌های بانکی و همه چیزش را از خود دور کرده بود.

از آنجایی که کیم یی‌وون قبلاً در یک آژانس کارآگاهی کار کرده بود، به نظر می‌رسید که نمی‌شد تجربه کاری‌اش را نادیده گرفت. ووهیون از مهارت‌های فوق‌العاده او شگفت‌زده شده بود. اما آن مرد حالا تنها نبود و همراهی با یک زن در حالی که سعی می‌کرد مخفیانه عمل کند، از توانایی‌هایش فراتر بود. از همه مهم‌تر، هرچقدر هم که به دقت تلاش می‌کرد کامل آثار شان را پاک کند تا از آن زن سود ببرد، کارش کاملموفق نبود. بعلاوه، فرار از دست ووهیون که ارتباط نزدیکی با آژانس‌های کارآگاهی در سراسر کشور داشت، کار را در نهایت برایش سخت‌تر هم می‌کرد.

ووهیون موقعیت یی‌وون را در پنج روز پیدا کرد. او در یک مسافرخانه در اینچئون بود، و ووهیون مستقیماً به آنجا رفت.

«اتاق ۳۰۴. به نظر می‌رسه که شین اون‌سو هم اونجا باشه.»

«آآآه!»

پس از رسیدن به مسافرخانه و حین گوش دادن به گزارشات جون‌کیونگ، ووهیون که در طبقه سوم بود، صدای فریادی شنید و قدم‌هایش را متوقف کرد. پشت گردنش تیر کشید. احساس عجیبی داشت. در حالی که قدم‌هایش را سریع‌تر می‌کرد، یک زن نظافتچی که به نظر می‌رسید عقل خود را از دست داده باشد، جلوی اتاق ۳۰۴ افتاده بود و می‌لرزید.

ووهیون همه را پشت سر گذاشت و به آنجا رفت. از در باز اتاق، زنی آشنا را دید. بدن زنی که گردنش آویزان شده بود از یک طرف به طرف دیگر مانند یک نی در معرض باد، تکان می‌خورد. ووهیون سریعاً او را پایین آورد و علائم حیاتی‌اش را چک کرد، اما دیگر راه بازگشتی وجود نداشت.

زیر چشمان عاری از زندگی زن، کبود شده بود.

این اولین باری بود که ووهیون بعد از مدت‌ها او را می‌دید، و همچنین آخرین بار.

با اینکه اون‌سو زیاد با برادر ناتنی‌اش در تماس نبود، اما برای ووهیون، او تنها کسی بود که می‌توانست خانواده خطابش کند. اون‌سو تنها کسی بود که ووهیون در حالیکه انتظار والدینشان که به سر کار رفته بودند را می‌کشید، کنارش می‌ماند، و هر کاری هم که می‌کرد، همچنان او را «برادرم» صدا می‌زد.

ووهیون هیچ‌گاه رفتار دوستانه‌ای با اون‌سو نداشت، اما به این معنی نبود که او را بی‌ارزش می شمرد. او هیچ‌گاه از چیزی خبر نداشت تا اینکه اون سو تصمیم گرفت تنها بمیرد.

آیا او به مرگ اون‌سو دامن زده بود؟ شاید بی‌تفاوتی او باعث شد اون‌سو به انتخابی افراطی دست بزند. شاید تمام این‌ها اون‌سو را به سمت مرگ سوق داده بودند.

آیا او هرگز... شانسی برای نجاتش داشت؟

در میان تمام پشیمانی‌هایی که مانند امواج دریا به سمتش هجوم می‌آوردند، ووهیون برخاست و به تپه‌ای بدون چمن نگاه کرد.

شرشر، تپ‌تپ.

صدای باران سنگینی که به پارچه می‌خورد، در فضا طنین می‌انداخت. او حتی متوجه نشد که کسی به سمتش می‌آید، اما جون‌کیونگ پیش آمد و یک چتر به او داد.

«داره بارون می‌باره.»

جون‌کیونگ این حرف را به نشانه‌ی اختصاری برای جمله‌ی به همین دلیل اینجا هستم و دستور شما مبنی بر اینکه هیچ‌کس نباید بیاد رو نقض کردم را مختصرا عنوان کرد. زیر نگاه غمگین او، نگاه سرد ووهیون به سمت چتر رفت و دوباره به روی جون‌کیونگ برگشت.

«... اون لعنتی کجاست؟»
ووهیون با صـدایی بسـیار آرام پرسـید. جونکیونگ، ناخودآگاه با شـنیدن صـدای او که سنگین‌تر از آن هوای مرطوب به نظر می‌رسید، مضطرب شد.
آنها فقط اون سو را در م سافرخانه‌ی اینچئون دیده بودند. حالا دیگر خیلی وقت بود که کیم یی‌وون که بو برده بود، ناپدید شده بود.
از آن زمان، ووهیون برای چند روز متوالی، دائم در حال پرس‌وجو در مورد کیم یی‌وون بود. کاملاً درگیر آن شـــده بود. جون‌کیونگ خوب می‌دانســـت که وقتی ووهیون درگیر چیزی می شود، چطور تغییر می‌کند. این کار چیزی بود که باید برایش جانش را به خطر می‌انداخت. اما متاسفانه، نتواسته بود او را پیدا کند.
کیم یی‌وون مردی بود که ا ستعداد خا صی در پنهان شدن دا شت. درک الگوهایش کار ســـختی بود زیرا قبل از اینکه به عنوان میزبان مشـــغول به کار شـــود، در یک آژانس کارآگاهی کار کرده بود. پیدا کردن کسی مثل او نیاز به زمان و آدم‌های زیادی داشت.
«هنوز نتونســـتم پیداش کنم، اما در مورد خواهرش یه اطلاعاتی به دســـت آوردم. اون آخرین فردیه که کیم یی‌وون باهاش تماس گرفته بود. چون خواهر ناتنیشـــه، به نظر می‌رســـه که گهگاهی با هم در ارتباط بودن. شـــنیدم همیشـــه شـــایعاتی دهن به دهن می‌چرخید که کیم یی‌وون خیلی با خواهرش خوب بوده.»
جون‌کیونگ، در حالی که بدترین گزارش مبنی بر نیافتن کیم یی‌وون را عنوان می‌کرد، به نحوی تندتند صحبت می‌کرد که گویی انتظار این لحظه را می‌کشیده.
«خب؟»
«از همون موقع مخفی شده، اما اگه دوباره سروکله‌ش پیدا بشه، به احتمال زیاد اطراف خواهرش آفتابی می‌شه، واسه همین من یکی رو اونجا گذاشتم که حواسش باشه.»
ووهیون بدون اینکه حرفی بزند به جون‌کیونگ نگاه کرد. شر شر، تپ‌تپ. قطرات بارانی که از نوک چتر پایین می‌ریختند، به روی شـانه ووهیون می‌افتادند. جون‌کیونگ سـریعاً چتر را کشید و روی ووهیون گرفت.
«با شه.» بعد از اینکه ووهیون چنین جواب مخت صر عجیبی داد، جون‌کیونگ بی‌اراده به او نگاه کرد.

در دنیای نظم یافته از مردان کثیف، نفرت‌انگیز و بی‌فکر، ووهیون بسیار شیک و باکلاس بود. اگرچه برخی افراد نظرات طعنه‌آمیز می‌دادند که او عمداً جو را به نفع خود تنظیم می‌کند، اما اکثر مردم برایش احترام قائل بودند و او را تحسین می‌کردند. گهگاهی می‌شنید که گفته می‌شد او برای شغل گنگستری مناسب نیست.

اما صرفا به این دلیل چنین حرفی می‌زدند که هیچ‌گاه با ووهیون کار نکرده بودند. ووهیون بیش از هرکس دیگری با دنیای این صنف و اتحادیه جور بود.

او نه لفظ نامحترمانه‌ای داشت، نه افکار درونی‌اش را آشکار می‌کرد، و ده‌ها ماسک و شخصیت متفاوت داشت که آدم انگشت به دهان می‌ماند چهره‌ی واقعی‌اش کدام است. او ماسک مناسب را در موقعیت مناسب به چهره می‌زد و در کنترل احساسات مردم استعداد فوق‌العاده‌ای داشت.

چه دوست‌داشتنی بود و چه ترسناک. او به ندرت احساساتش را نشان می‌داد و وقتی هم نشان می‌داد، زمانی بود که اتفاقات غیرقابل برگشتی رخ داده باشد.

«اون زن، کجاست؟»

ووهیون با صدایی آرام و بم‌تر از معمول پرسید.

و جون‌کیونگ با خود اندیشید که این یکی از همان لحظات است.